

گفتار پروانه فروهر در بزرگداشت عباس میرعبدالباقی، در آیین چهل‌مرگ او

با آنکه چهل روز دردناک از مرگ هم‌رزم مهربان و گرامی من، عباس میرعبدالباقی، می‌گذرد، هنوز این حقیقت تلخ را نتوانسته‌ام باور کنم، هنوز صدای خنده‌هایش در گوشتم می‌پیچد و هر کجا او را همان گونه پرشور و طنز احساس می‌کنم.

هم‌اینک، هر یک از شما نیز او را در کنار خود می‌توانید احساس کنید و صدایش را بشنوید. آیا همین طور نیست؟ مرگ به سراغ آن‌هایی می‌آید که این همه پرشور و زنده نبوده‌اند. میرعبدالباقی تا مرگ فاصله‌ای بسیار دارد، دست‌کم می‌توانم بگویم تا مرگ او بر باور ما بنشیند بسیار زمان باید بگذرد.

هم‌سرم از او خاطره‌هایی برایم بازگفته که هر یک برای دل‌مشغولی انسان بسنده می‌کند. شاید یکی از به‌یادماندنی‌ترین آن‌ها خاطره‌ی نیم‌روز سی‌ام تیر سال ۱۳۳۱ باشد. هم‌سرم می‌گوید: با شنیدن خبر زخمی شدن میرعبدالباقی، سوار نخستین وسیله‌ی سر راه شده نفس‌زنان به بیمارستان سینا رسیده و سراغ زخمی‌ها و کشته‌شده‌ها را گرفته و همه‌ی ترسش، بی‌آنکه جرئت کند با خود بازگو نماید، مرگ او بوده که ناگهان در زیرزمین او را رنگ‌باخته از خونریزی زیاد با چوب‌دستی به نگهبانی کشته‌ها دیده. میرعبدالباقی خود دلیل این کار را توطئه‌ی حکومت نظامی برای ربودن شهدا بیان می‌کرد.

خاطره‌ی شورانگیز دیگری که از زبان هم‌سرم درباره‌ی او شنیده‌ام مربوط به توطئه‌ی نهم اسفند است. آن‌ها که روز دهم اسفند در میدان بهارستان و عربده‌ی او‌باش را در هواداری از دربار و به مخالفت با مصدق بزرگ به یاد دارند، چهره‌ی برافروخته و آهنگ پرتنین شعارها و حرکت دست‌های برافراشته‌ی میرعبدالباقی را بی‌گمان در ذهن خود همواره خواهند داشت.

کمتر می‌شد که دبیر حزب به زندان کشیده شود و او آزاد بماند. گاه همراه، گاه با یکی دو ساعت تا یکی دو روز فاصله، به دلیل وفاداری و پایداری در ادامه‌ی راه، به زندان می‌افتاد.

همین که کسی در نوزده‌سالگی سر به راهی بسپارد و تا پایان عمر، یعنی سی‌ونه سال، در همان طریقت سر و جان ببازد کافی است که او را به گونه‌ی آرمان‌خواهی بزرگ گرامی بداریم.

به‌راستی، لحظه‌ای را به یاد ندارم که مبارزه جریان داشته باشد و او از جلوداران صف پیکار نباشد.

در پی کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، در رزم پنهانی و در رساندن پیام‌های دبیر حزب به دیگر یاران نهضت مقاومت، در سخت‌ترین شرایط حکومت نظامی، یک بار، حتی یک بار، از انجام مأموریت‌ها هر چه خطرناک‌تر سر باز نزد. گویی واژه‌ی ترس را نمی‌شناخت. چنان پرشور گام برمی‌داشت که صدای قلبش را می‌شنیدید و چنان به پیروزی امید داشت که منفی‌ترین آدم‌ها در کنارش تاب نمی‌آوردند و همگامش می‌شدند.

این سرمستی حتی با روییدن موهای سپید بر سر شوریده‌اش کاستی نگرفت. همین سه چهار ماه پیش بود که ما را به آینده‌ای بهتر نوید می‌داد.

میرعبدالباقی در بزنگاه‌های رزم با دشمنان ملت چهار بار به زندان کشیده شد و یکبار در تلاش گسترده‌ای برای هماهنگ کردن کارکنان بانک در راستای بنیاد سندیکا به تبعید راهی کرمان گردید و سال‌ها دور از خانواده به‌سر برد؛ ولی از این فرصت‌ها نیز برای پراکندن بذر آگاهی نسبت به تنگناهای زندگی اجتماعی مردم بهره می‌گرفت. هر

بار که از زندان رها می‌شد، بی‌هیچ توقع و کمترین درنگی، مبارزه را از سر می‌گرفت و ایستادگی و کوشش را دنبال می‌کرد؛ و این روند تا انقلاب بیست‌ودوم بهمن ادامه یافت.

خود من روز سی‌ام تیر در سال ۱۳۴۰، به هنگام نخست‌وزیری دکتر امینی، در تظاهرات موضعی او را دیدم که با پلیس گلاویز شده بود و شعار می‌داد و زیر ضربه‌های باطوم خم به ابرو نمی‌آورد و حتی از آهنگ صدایش هم نمی‌کاست.

این سال‌های آخر، چهارشنبه‌ها، وقتی از راه می‌رسید، جمع دوستان را با شور و خنده و طنز خود بر سر شوق می‌آورد. در تعریف خاطره‌هایش، که همه شنیدنی بودند، چنان کلام صمیمی و شیرینی داشت که انسان را به همان فضا و احساس می‌برد.

عباس میرعبدالباقی همواره در صف نخست مبارزان قرار داشت. وابسته‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب ملت ایران، دبیر شورای کارگران، و عضو سازمان شهرستان تهران حزب بود؛ ولی هرگز در رسیدن به هدف، به موقعیت و مقام خود نمی‌اندیشید و از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد.

اینک چهل روز از آخرین بدرود آن عزیز گذشته، ولی کدام یک از شما این حقیقت تلخ را باور کرده‌اید که باورکردنی نیست.

با ادامه‌ی راهش، دین بزرگ خود را به او ادا کنیم و یادش را پیوسته با خود داشته باشیم.